

رقص در جای خالی بودا

محسن مخملباف

تقدیم به بسیج و سپاه ایران تا شاید خود را در آینه کشور همسایه ببینند و باز شناسند و در ۲۲ بهمن به مردم ایران بپیوندند .

بهار سال ۱۳۸۵ بود. سفری داشتم به بامیان افغانستان. بین راه، با همسرم مرضیه، در قهوه خانه ای ناهار می خوردیم. گاوی دیوانه وار سر بر دیوار می کوفت و از ته دل نعره بر می کشید. آن قدر که بی طاقت شدم و دست از غذا کشیدم . از قهوه چی پرسیدیم : این گاو چرا این جور دردمندانه نعره می کشد؟ گفت: سر گوساله اش را جلویش بریده ایم، دیوانه شده. گفتیم: بی انصاف چرا بریدی؟ گفت: بریدم برای مشتری های آبگوشت خور. اما تو کجا بودی وقتی طالبان پسرهای بالای ۱۰ ساله ما را جلوی مادران شان سر می بریدند و مادران آن پسرها گاو وار نعره از دل می کشیدند و سر به بیابان می گذاشتند؟ پرسیدم: کی و چرا؟ یکی از مشتری ها گفت:

چند سال پس از حاکمیت طالبان در افغانستان، هنوز هزاره جات به دست طالبان نیفتاده بود. سازمان امنیت پاکستان که گرداننده اصلی طالبان بود، تصمیم گرفت هزاره جات را تصرف کند، پس به فتوی ملا عمر نیاز بود و ملا عمر فتوی داد: هر کس سر هفت شیعه را ببرد به او کلید بهشت را خواهم داد. و طالبان به هزاره جات حمله کردند و سه شبانه روز هر مردی را یافتند کشتند و حتی سر پسر ده ساله و نوزاد زکور را به جرم مردی در آینده بریدند. و بعد از سه روز ارباب و وحشت دوباره فتوی آمد که دست از کشتن بردارید، حالا نوبت تقسیم کلید های بهشت است . من و مرضیه همسرم خانه به خانه بامیان را گشتیم و دهان به دهان از این قصه، قصه ها شنیدیم. و روایت زیر بخشی از آن هاست :

رقص در جای خالی بودا

۱- دریاچه ای میان کوه، روز

جوان طالب در آب دریاچه ای که چون لاجورد آبی است غسل می کند و دعا می خواند و بعد ردایش را می پوشد و عمامه اش را دور زانویش می پیچد و بر سر می گذارد. تیتراژ .

۲- عمارت طالبان، روز

جوان به پلکان عمارت غار ملا صاحب می رسد. پلکانی در کنار جای خالی بودا. نگهبانی راه را بر او می بندد .

جوان: برای گرفتن کلید بهشت نزد ملا صاحب می روم .

نگهبان او را از پله ها بالا می برد .

۳- غار ملا صاحب، روز

در غاری مدور پیر مردان نشسته اند و از آتشی که در میانه افروخته اند گرم می شوند. شعله آتش روی آن ها را پر رمز و راز کرده است. جوان در حضور ملا صاحب زانو می زند و دست وی به حرمت می بوسد. کلید های ریز و درشت بهشت از گردن ملا صاحب چون گردنبندی آویزان است .

جوان: ملا صاحب هفت شهر عشق را طی کرده ام ، آمده ام تا کلید بهشت را از آن خود کنم .

ملا صاحب: اول قصه کن چگونه هفت کافر را هلاک کردی .

جوان: وقتی شهر بامیان فتح شد من و همراهانم خیلی دیر رسیدیم. آنگاه که همه از شهر گریخته بودند و آن که مانده بود ، از پیرزن و پیر مرد و چلاق که پای رفتن نداشت از ترس مرده بود یا کشته شده بود و همراهانم به قندهار باز می گشتند و من از آن ها جدا شدم تا بخت خودم را بیازمایم.

۴- بامیان، خیابان جلوی غارها، زمان گذشته .

روی زمین مرده ها ریخته اند و خر ها و گوسفندان هر یک چون گله ای بی صاحب سر و صدا کنان به این سو و آن سو می روند. جوان یک باره پیرمرد چوپانی را می بیند که با گله ای از جاده می گذرد .

جوان: ای کافر کجا می روی؟

چوپان پیر: می چرخد و پسر را می بیند) سلام پسر م .

جوان: من پسر تو نیستم ای کافر .

چوپان پیر: کافر نیستم پسر م. نماز می خوانم . روزه می گیرم. به خدا و روز قیامت معتقدم .

جوان: دروغ می گویی . کفر از روی تو پیدا است. خداوند در قران می فرماید مجرمین از قیافه شان شناخته می شوند .

چوپان پیر (:به صورتش اشاره می کند.) این روی کفر نیست ، روی هزاره است پسر م . این چهره قوم من است .

۵- غار ملا صاحب، روز، زمان حال .

پیر مردان حیرت زده گوش می کنند .

یکی از پیر مردان :ملا صاحب بپرسید آیا در کشتن آن کافر هیچ تردید کرد؟

جوان :لحظه ای تردید کردم صاحب. شما گفته بودید آن ها کافرند اما او از خدا می گفت .

یکی از پیر مردان : او خدا را چون ما پرستش نمی کرد .

ملا صاحب :شیطان در او حلول کرده بود تا ترا فریب دهد. او ایمان ترا به بازی گرفته بود .

یکی از پیر مردان : آ خر چه کردی او را؟ کشتی؟

جوان :از او پرسیدم اگر تو خدا پرستی پس چطور ملای ما به جنگ شما آمده ؟ گفت: دست سیاست بین برادران اختلاف انداخته .

پیر مردان :لعنت خدا بر او باد. چه سفسطه ای .

یکی از پیر مردان :بگو آخر او را کشتی جوان؟

۶- بامیان، خیابان جلوی غارها، زمان گذشته .

پیر مرد به دنبال گوسفندان از گله جا مانده می دود تا آن ها را جمع کند و جوان با اسلحه به دنبال او می دود و رو به او اسلحه می کشد .

چوپان پیر :پسر من هم سن توست. او گریخت. من به او گفتم بگریزد تا دو برادر هم دیگر را نکشید .

جوان:(کنار یک دیوار شکسته او را گیر انداخته، تفنگ را زیر گلوی او می فشارد .)پس چرا خودت نگریختی؟

چوپان پیر :گفتم تو چون پسر منی. هیچ پسری پدرش را نمی کشد.

۷- غار ملا صاحب، زمان حال .

یکی از پیر مردان: این ملعون را بیرون کن ملا صاحب، مومن در کار ایمان تردید نمی کند .

ملا صاحب: ترا فریب داده بود ؟

جوان: راست می گویم، دلم به رحم آمده بود. به یاد پدرم افتادم که چوپانی می کرد. او هم چون پدرم جوان بود، اما صورتش از آفتاب پینه بسته بود و صد ساله می نمود .

یکی از پیر مردان: ملعون ما برای رسیدن به خدا از روی جنازه پدران خویش عبور کردیم. تو دین خدا را ملعبه قرار داده ای. ملا صاحب او لایق کلید بهشت نیست. او را بیرون کن .

یکی از پیر مردان: خود او لایق مرگ است. دلش قرار گاه شیطان است .

پیر مرد گلوی جوان را می فشارد .

جوان:(ترسیده) اندکی فرصت ملا صاحب، او را کشتم .

یکی از پیر مردان (:نا باورانه) چگونه؟

جوان :به او گفتم برگرد .

۸-بامیان، روز ، زمان گذشته .

جوان) :به چوپان پیر که هنوز تفنگ بر گلوی اوست (تو را به خاطر پدرم بخشیدم .

تفنگ را پایین می آورد و چوپان پیر می رود . جوان در کنج خرابه کتاب کهنه اش را در می آورد و تفال می زند. آیه می آید:خدا و ترا فریب می دهند و فریب نمی دهند مگر نفس خودشان را .

جوان بر می خیزد و به دنبال چوپان پیر و گوسفندان که حالا دیگر دور شده است می دود .

جوان (:فریاد می زند) پدر ، پدر .

چوپان پیر خندان می چرخد و جوان او را به رگبار می بندد. گوسفندان بع بع کنان در دشت می گریزند .

۹-غار ملا صاحب، روز، زمان حال .

یکی از پیر مردان :جزاک الله. جزاک الله. (خدا ترا پاداش دهد .)

ملا صاحب پیشانی جوان را بوسه می زند و یکی از کلید های بهشت را از گردنش بر می دارد تا بر گردن جوان بیندازد. اما یکی از پیر مردان مانع می شود .

همان پیر مرد: ملا صاحب او تنها یک قصه از هفت قصه را حکایت کرده است، چگونه به او کلید بهشت را می دهی؟ (کلید بهشت را از دست ملا صاحب می گیرد.) این کلید امانت توست پیش من تا شش قصه دیگر را بشنویم .

جوان با شگفتی لحظه ای به کلید بهشت که تا جلوی لب ها و چشم او نزدیک شده می نگرد. کلید به دست پیر مرد دور می شود و جوان در آخرین فرصت بر کلید بوسه می زند .

جوان: یک روز و یک شب پیاده رفتم. گرسنه بودم. تا در دل برف کلبه ای را دیدم که دود آتشی از آن بر می آمد.

-۱۰ بیابان برفی و کلبه، روز ، زمان گذشته .

جوان با تفنگ آماده شلیک به سوی خانه می رود. صدای آواز محزون زنی می آید. خود را به پشت پنجره می رساند. زنی برهنه که سر و شانه اش پیداست با ظرفی از دیگی سیاه که بر آتش است بر موی سیاه خویش آب می ریزد. جوان با چشمانی که هنوز معصوم است می نگرد .

-۱۱ غار ملا صاحب ، روز ، زمان حال .

پیر مردان با چشمانی که از شهوت در آتش می درخشد می نگرند .

یکی از پیر مردان: نعوذ بالله. باز شیطان بوده است تا ترا فریب دهد .

یکی از پیر مردان: چه کردی؟ شهوت بر تو غلبه کرد؟

جوان: صدای قلبم را می شنیدم .

یکی از پیر مردان: ملعون به شیطان عاشق شدی؟ ملا صاحب این جوان را بیرون کن. قلب او خدا را به بازی گرفته است. او لایق کلید بهشت نیست. قلبش هزار حوری بهشت را به فاحشه ای هزاره می فروشد .

ملا صاحب: بگو چه کردی؟ خدا را از یاد برده بودی؟

جوان: دروغ چرا. نعوذ بالله خدا را از یاد برده بودم ملا صاحب .

-۱۲ کلبه برفی، زمان گذشته .

جوان وارد کلبه می شود و زن جیغ می کشد. جوان ردایش را در می آورد و بر زن برهنه می اندازد تا خود را بپوشاند. زن زیر ردا گم می شود اما هنوز موهای خیس و روی وحشت زده اش پیداست. جوان عمامه اش را از سر برداشته چون کمندی به سوی زن می پرتابد تا سر خود را بپوشاند. اکنون زن پوشیده شده اما جوان نیمه عریان است و بخار از دیگ آب بلند است .

۱۳- غار ملا صاحب ، زمان حال .

یکی از پیر مردان یقه جوان را می گیرد و به صورت او سیلی می زند .

یکی از پیر مردان : زندیق این لباس مقدس را به تن فاسقی فاجر پوشاندی. ملا صاحب او لایق کلید جهنم است .

و او را به آتش نزدیک می کند تا بسوزاند. پیر مردان دیگر گویی اسیری را پیش امیری آورده باشند او را خوار و ذلیل در پای ملا صاحب می اندازند. جوان چون گنجشکی تازه در قفس انداخته شده وحشت کرده است .

ملا صاحب : بگو شیطان با تو چه کرد؟ ترا در آغوش کشید؟ ترا بوسه زد؟ با تو در آویخت؟
ربود ایمان ترا ؟

جوان : گرسنه بودم از او غذا خواستم .

۱۴- کلبه برفی ، زمان گذشته .

(جوان) : با چشم های شهوت زده) من گرسنه ام، مرا سیر کن .

زن : در این دیگ جز آب نیست. من هم سه روز است گرسنه ام .

جوان : شوی ات کجاست؟

زن : در حمله اول یاران تو کشته شد. امروز صد و سی روز است خودم او را در گور کردم. (و گوری را که در میانه خانه است به او نشان می دهد .)

جوان : تو چطور زنده ماندی؟

(**زن :** دیوار مخروبه ای را به او نشان می دهد.) وقتی شوهرم را می کشتند من از این دیوار که زندانم بود و سوراخی داشت نگاه می کردم. خدا شوهرم را بیمارزد که عادت داشت مرا زندان کند والا مرده بودم .

جوان : به چه گناهی ترا زندان کرده بود؟

زن : او مرا دوست داشت. می ترسید مرا از دست بدهد. می ترسید با راهب بودایی بگریزم .

جوان : شویت کافر بود؟

زن : نه. سخت مسلمان بود .

جوان : نماز می خواند؟

زن : روز و شب .

-۱۵ غار ملا صاحب ، زمان حال .

پیر مردان ، جوان را لت و کوب می کنند. جوان از درد فریاد می کشد .

یکی از پیر مردان : فاسق با زنی عریان نرد عشق می بازی و سخن از خدای می گویی؟ تو خود چون اومستحق مرگی . نگو که او را نکشتی والا خودت را می کشم .

جوان : کشتم .

ملا صاحب : چگونه ؟

یکی از پیر مردان : با مهر یا غضب ؟

-۱۶ کلبه پرفی، زمان گذشته .

جوان تفنگ را رو به زن گرفته و از ترس عقب عقب می رود .

زن : تو که گفتی مرا به زنی می گیری .

جوان : خطا کردم .

زن : تو که گفتی با هم می گریزیم .

جوان : خطا کردم . تو چون شیطان مرا فریب دادی .

زن : مرا چون شوی هزاره ام زندانی کن اما نکش .

جوان به او شلیک می کند .

۱۷- غار ملا صاحب، زمان حال .

ملا صاحب : جزاک الله پسر م .

یکی از پیر مردان : ملا صاحب او چیز هایی را نگفت . او به ما نگفت که با آن زن چگونه در آویخت . او همه چیز را نگفته است .

جوان : او دل مرا ربوده بود . من بین خدا و عشق ...

یکی از پیر مردان : ملعون بگو بین خدا و شیطان .

جوان (: از ترس) بین خدا و شیطان ... آه آن داغ را به یادم نیاورید (به سجده می افتد و دست ملا صاحب را به سر و صورت خویش می مالد) جوان بودم ملا صاحب . او حرف هایی زد که قلب مرا به درد می آورد . او تیر خورده بود . و با دستهایش مرا نوازش می کرد . می گفت هر شام که به خانه بیایی پایت را می شویم . برایت غذا جور می کنم . بچه هایت را بزرگ می کنم . وقتی به خشم آمدی از دستت لت و کوب می شوم تا تو آرام شوی .

یکی از پیر مردان : کشتی آخر؟

جوان : سخت جان می داد .

یکی از پیر مردان : او همه چیز را نمی گوید ملا صاحب . از خدای ما پنهان نیست اما او چیزی را از ما پنهان می کند .

جوان (: خشمگین بر می خیزد و با تفنگش به آتش شلیک می کند) او را کشتم . او را کشتم .

۱۸- کلبه پرفی زن هزاره، زمان گذشته .

از بیرون کلبه صدای چند شلیک می آید . درون کلبه جوان هیزمی روشن را به زیر سقف می گیرد و از کلبه بیرون می زند و در برف دور می شود . کلبه در آتش می سوزد .

۱۹- غار ملا صاحب، زمان حال .

یکی از پیر مردان : چگونه فاحشه ای قلب مومنی را می رباید؟ چگونه برای لمحہ ای او را از یاد خدا غافل می کند؟

جوان : من دیگر گریخته بودم .

یکی از پیر مردان : تو هنوز چیزی را پنهان می کنی ملعون. بگو چگونه او دل ترا ربود؟ چه گفت که دل ترا بدر آورد؟

جوان : من خودم را به شهری فتح شده رساندم. همه دکان ها باز بودند. اما کسی سودا نمی کرد. فروشنده و خریدار مرگ را سودا کرده بودند. بازار جنازه می فروخت .

۲۰- بازار شهری قدیمی، زمان گذشته .

جوان وارد بازار شهری قدیمی می شود، دکان ها بازند. اما در هر کجا مردان و زنان و کودکان که در خون خویش غلتیده اند، افتاده اند. گاوی مست نعره می کشد. جوان از دکان ها عبور می کند. در جایی پرنده ای در قفسی می خواند. صدای گریه بچه ای که از ته دل ضجه می زند بر فضا غلبه می کند. جوان بازار مردگان را در جستجوی کودک می پیماید .

۲۱- غار ملا صاحب، زمان حال .

ملا صاحب : نگو که بر طفل دل سوزاندی .

یکی از پیر مردان : ملا این قصه را از او نپذیر. او هنوز قصه آن سلیطه هزاره را به پایان نبرده است .

جوان : هنوز صدای آن کودک در گوشم می پیچد صاحب. با خودم گفتم این صدای شیطان است که مرا می فریبد. به هر سو شلیک کردم. تا قبل از آن که او را ببینم او را کشته باشم .

۲۲- بازار شهر قدیمی، زمان گذشته .

جوان به هر سو شلیک می کند. گویی با مردان زنده واقعی می جنگد. در آغوش زنی مرده کودکی را می یابد که پستان مادر مرده خویش را می مکد و می گیرد. جوان سر تفنگ را به دهان او می برد. کودک نوک تفنگ را چون پستان مادر می مکد و آرام می شود .

۲۳- غار ملا صاحب، زمان حال .

جوان : آرام شد. حتی به من لبخند زد .

یکی از پیر مردان : و تو تردید کردی ملعون .

جوان : شبیه برادر کوچکم بود. دروغ چرا. از کشتن او پشیمان شده بودم ملا صاحب .

ملا صاحب: نعوذ بالله این کودک بزرگ می شود. زاد و ولد می کند. اولاد کفر او سرزمین خدا را پر می کنند. یک هزاره هزار هزاره می شود. هزار هزاره کرور می شوند. کفر زمین را فتح می کند و خدا تنها می ماند و مومنی نیست که او را سجده کند .

جوان: هزاره نبود .

ملا صاحب: از کجا دانستی؟

جوان: چهره اش کفر چهره هزاره را نداشت .

ملا صاحب: اگر هزاره نبود، پس در سرزمین هزاره ها چه می کرد؟

یکی از پیر مردان: لابد پدرش هزاره بوده، کودک کفر را از پدر به ارث می برد .

ملا صاحب: بگو که کشتی و خیال مرا راحت کن جوان .

جوان: گلوله ام تمام شده بود .

یکی از پیر مردان: بر می خیزد و جوان را به زمین می اندازد (نگو که او را نکشتی ابلیس؟

جوان: کشتم .

ملا صاحب: چگونه؟

یکی از پیر مردان: به مهر یا به خشم؟

جوان: شلیک کردم .

-۲۴ بازار شهر قدیمی، زمان گذشته .

جوان تفنگ را در دهان کودک شلیک می کند. گلوله ندارد. بچه سر تفنگ را مک می زند که صدای ماشه را می شنود. به جوان لبخند می زند. جوان او را بغل می کند. بچه دوباره به گریه می زند. جوان او را پیش میثی می برد و پستان میثی را در دهان بچه می گذارد. بچه پستان میثی را مک می زند .

-۲۵ غار ملا صاحب، زمان حال .

یکی از پیر مردان: او ما را می فریبد ملا صاحب. ما هنوز قصه آن زن را نمی دانیم .

یکی از پیر مردان : شاید مجنون شده و قصه ها را در هم آمیخته . تو از سینه آن زن شیر می خوردی یا آن کودک از سینه میش؟

جوان : دروغ چرا . من از سینه آن زن .

ملا صاحب : معاذالله .

-۲۶ کلبه برفی، زمان گذشته .

چکه برف از ناودان کلبه برفی . آتش شعله ور زیر دیگ آب . جوان با ظرفی بر سرو تن عریان خویش آب می ریزد .

-۲۷ غار ملا صاحب، زمان حال .

یکی از پیر مردان : ابلیس رجیم از این ساحت مقدس دور شو . تو با آن زن در آمیختی . تو با او گریختی . تو سال ها با او می زیستی، اکنون که آب ها از آسیاب افتاده، به طمع کلید بهشت به این جا آمده ای و برای ما قصه های دروغ می کنی .

جوان : بچه سینه میش را می مکید .

-۲۸ بازار شهر قدیمی، زمان گذشته .

بچه سینه میش را می مکد . آن سو تر بزغاله ای از بزی شیر می دوشد . جوان دنبال بزی می کند، سینه بز را در دهان می گیرد و می نوشد . بز می گریزد .

-۲۹ غار ملا صاحب، زمان حال .

یکی از پیر مردان : چه شهوتی .

یکی از پیر مردان : این سینه خواری را تو از آن زن فاحشه به ارث بردی ملعون .

جوان : ملا صاحب من شیر سینه آن زن را نوشیدم . او مرا به یاد مادرم می انداخت . دستهایش مهربان بود . برایم لالایی گفت و مرا به خواب کرد و ساعاتی ایمان مرا ربود . من این جا برای توبه آمده ام .

۳۰- کلبه برفی، زمان گذشته .

زن بر سر مرد آب می ریزد تا او غسل می کند .

جوان :شو هرت را دوست می داشتی؟

زن :نه .

جوان :دروغ می گویی ملعون .

زن :او مرا بدل گرفته بود .

جوان :بدل؟

زن :دخترش با برادرم گریخته بود و پدرم مرا که ۹ ساله بودم بدل دخترش به او که ۴۰ ساله بود به زنی داد .

جوان :چرا نگریختی؟

زن :بارها به خانه پدر گریختم و پدرم مرا به او پس داد. پدرم می گفت : این یک عرف است. عرف کم از حرف خدا نیست .

۳۱- غار ملا صاحب، زمان حال .

ملا صاحب :هیئات کلید جهنم ندارم به تو بدهم. تو دل به زانیه ای فاسقه و فاحشه سوزاندی .

جوان :فاحشه نبود ملا صاحب .

ملا صاحب :پس چطور با تو در آمیخت؟

جوان :او به عقد من درآمد. عده اش سر آمده بود. ۱۳۰ روز از مرگ شوهرش گذشته بود .

ملا صاحب :دیگر نمی خواهم این قصه را بشنوم. مومنی، کافره ای را به عقد خود در می آورد؟!

جوان :او یک غنیمت جنگی بود ملا صاحب .

یکی از پیر مردان: اگر غنیمت بود بلا مانع است، اما اگر عشق است خدا ترا نبخشاید .

ملا صاحب :قصه کوتاه کن بگو با طفل کفر چه کردی؟

جوان: او را رها کردم. روز بعد که آمدم از سرمای شب مرده بود و سگی هار او و مادرش را می خورد .

-۳۲ بازار، زمان گذشته .

بچه مرده است و صورتش سیاه شده و بادی سخت بازار را پوشانده است .

-۳۳ غار ملا صاحب، زمان حال .

یکی از پیر مردان نگهبانان را صدا می کند تا این جوان را از غار ملا صاحب بیرون بپندازد. جوان التماس می کند تا ملا قصه های دیگر او را گوش کند. نگهبانان جوان را از زمین بلند می کنند و از دهلیز ها و پله ها می برند. جوان از دور فریاد می کند و قصه می گوید .

جوان : ملا صاحب من راهبه ای مسیحی راکشتم، بی اندکی تردید . ملا صاحب اگر امثال مرا از کلید بهشت محروم کنی، تنهایی در بهشت چه خواهی کرد؟ حوصله ات در بهشت سر نخواهد رفت؟ ملا صاحب من یک راهب بودایی را کشتم. اگر کلید بهشت را به من ندهی این قصه عجیب را هرگز نخواهی شنید. اگر کلید بهشت را به من ندهی ، نمی گویم به آن زن هزاره چگونه دل بستم و او وقتی مرا خواب کرد، چگونه به نزد راهب بودایی گریخت .

ملا صاحب: الله و اعلم. شاید او مستحق کلید بهشت باشد. جز خدا کسی چه می داند؟ او از آزمون سختی گذشته است. او را پس بیاورید .

یکی از پیر مردان : ملعبه شیطان را بیاورید .

نگهبانان جوان را بر زمین گذاشته و تا جلوی ملا صاحب می آورند .

جوان : من خواب بودم که زن هزاره گریخت .

-۳۴ کلبه برفی و بیرون کلبه .

جوان هر گوشه تاریک کلبه را در پی زن هزاره می گردد و او را فریاد می کند. از زن خبری نیست. جوان به در خانه می رسد. در باز است و در باد به صدا در آمده است. روی برف جای پای زن هزاره به چشم می خورد. جوان پا در جای پای زن می گذارد. برف زیر پای او صدا می کند. در دور دست شبخ زن به چشم می خورد. جوان به دنبال زن می دود. زن او را از دور می بیند و می گریزد. جوان او را نشانه می رود. تصویر زن هزاره در نشانه گیر تفنگ جوان .

۳۵- غار ملا صاحب ، زمان حال .

یکی از پیر مردان از پشت یقه جوان را می گیرد و تا کنار آتش می کشد. جوان از حرارت آتش خود را دور می کند .

یکی از پیر مردان : این آتش از آتش جهنم سوزان تر نیست. قصه وسوسه های شیطانی ات را تمام کن. چرا با تفنگ مغزش را نشانه نگرفتی؟ دستت می لرزید؟ عشق کورت کرده بود؟

جوان : او را گم کرده بودم .

ملا صاحب : تردید گذرگاه بدی است و منزل گاهی بدتر. مومن غنیمت جنگی را بی درنگ تصاحب می کند و او را حلال می کند. سرش را لب جوی می گذاشتی و می بریدی. چاقو نداشتی یا ایمان؟

جوان : او را گم کرده بودم .

یکی از پیر مردان : ملا صاحب به خدای صاحب قسم که او دروغ می گوید. وقتی مومنین در خطر بودند او با آن زن به عیش و عشرت بود و حالا که مومنین بر کفار غلبه کرده اند به طمع کلید بهشت آمده است. رخصت فرما او را حلال کنم .

او را کنار سرخی آتش خوابانده با چاقو قصد سر او می کند .

ملا صاحب : اگر در گذرگاه تردید منزل کرد او را حلال کن. بگو آخر چه شد؟ او را کشتی منافق؟

جوان : در پی زن هزاره به غاری تو در تو رسیدم. صدای دعایی می آمد .

۳۶- غارهای تو در تو، زمان گذشته .

صدای دعایی می آید. جوان خود را به غار تو در تو وارد می کند. هر کجا مشعلی روشن است. جوان در جستجوی صدای دعایی مسیحی که از عمق غارهای تو در تو می آید، خود را به اعماق غار می رساند. در روشنای مشعلی، زنی مسیحی و دختری ده ساله مشغول دعابند، ناگهان زن مسیحی و دخترک سر می چرخانند. دخترک ترسیده است .

دخترک : صدا می آید . من می ترسم .

۳۷- غار ملا صاحب، زمان حال .

چاقو بر گردن جوان. او وحشتزده قصه می کند .

جوان : دخترک ترسیده بود ، من مخفی شدم .

- ۳۸ غارهای تو در تو، زمان گذشته .

جوان خود را از روشنای مشعل در پناه سایه غار عقب می برد. از دید او دخترک و راهبه ترسیده به اعماق تاریک غار پناه می برند. جوان مشعلی را بر داشته در جستجوی راهبه و دخترک غارها را جستجو می کنند. بر دیوار تصویر مسیح ، نقوش مسیحی و ادعیه مسیحی رسم شده است. جوان ترسیده است، تفنگ را می کشد و مجسمه مسیح را با گلوله می اندازد و ادعیه مسیحی را به رگبار می بندد .

- ۳۹ غار ملا صاحب، زمان حال .

ملا صاحب : جزاک الله .

پیر مرد چاقو از گردن جوان بر می دارد و او را می نشانند. جوان نفس تازه می کند .

جوان : چشم هایم را خون گرفته بود. می خواستم با یک تیر دو راهبه مسیحی را به هم بدوزم .

ملا صاحب : جزاک الله .

یکی از پیر مردان : آن دو را به هم دوختی؟

یکی از پیر مردان : فریب این ملعبه شیطان را نخورید . حالا می گوید آن ها را در غار گم کرده بودم .

جوان : آن ها را یافتم .

ملا صاحب : کشتی؟

جوان : کشتم .

- ۴۰ غارهای تو در تو، زمان گذشته .

جوان با مشعل و تفنگ در دست می چرخد و یک باره دخترک راهبه را می یابد که وحشت کرده است. جوان تفنگش را رو به او می گیرد و گلنگدن آن را عقب می کشد .

راهبه مسیحی) : از پشت سر جوان التماس می کند. او را نکش او مسلمان است .

جوان می چرخد و راهبه مسیحی را می بیند. تفنگ را رو به او می گیرد .

راهبه مسیحی: من مسیحی ام اما او مسلمان است. او به خاطر نجات برادرش این جاست.

دخترک گریان به پای جوان می افتد. جوان وحشت کرده خود را عقب می کشد و حالا بین دخترک و راهبه سرگردان است تا تفنگ را رو به کدام یک بگیرد.

دخترک: برادرم مریض بود.

۴۱- غار ملا صاحب، زمان حال :

جوان: دکترها برادر دخترک را جواب کرده بودند. او از مرض قلب می مرد. یکی گفته بود باید به ژرمنی برود و پول دست کلیسا بود. دخترک مسیحی شده بود تا برادرش را نجات دهد.

۴۲- غارهای تو در تو، زمان گذشته .

راهبه مسیحی: او به زبان مسیحی شده بود.

دخترک: ابتدا به زبان بعد به دل.

راهبه مسیحی: او دروغ می گوید. او از من می ترسید. می ترسید که برادرش را به ژرمنی فرستم. من به او گفته بودم کمک برای مسیحیان است.

دخترک : او مرا نجات می دهد. من مسیحی شدم چون او مهربان بود. اگر تو هم مهربان بودی مسلمان می ماندم. خوشونت تو مرا به اسلام کافر کرد. مرا بکش، او را نه. او مهمان است. او برای نجات ما آمده است. او برادر مرا نجات داد. او خود مسیح است.

راهبه مسیحی : مرا بکش. این دخترک مسلمان است. پدر او برای دین تو شهید شده. این دخترک از بی پناهی و بی کسی به مسیح پناه آورد. تو او را با خود ببر و دوباره مسلمان کن.

جوان عمامه اش را باز می کند و چون کمند به سوی دختر می اندازد و او را در پی خود می کشد و وقتی دور شد به تاریکی غارها شلیک می کند. صدای پرواز پرنده ای شنیده می شود که جیغ زنان می گریزد.

۴۳- غار ملا صاحب، زمان حال .

ملا صاحب: جزاک الله.

یکی از پیر مردان : ملا صاحب چه کسی می داند که تیری که او در تاریکی انداخت کافره ای را به هلاکت رساند .

یکی از پیر مردان : چرا دخترک را نکشتی؟

جوان : من نمی دانستم دخترک مسلمان است یا مرتد .

ملا صاحب : او چه گفت؟

جوان : دخترک حرف نمی زد .

-۴۴ ارتفاعات کوه، زمان گذشته .

دخترک که به کمند جوان گرفتار شده در پی او می آید. به هر سو نگاه می کند، جز دره های عمیق دیده نمی شود. جوان : تو راه را می دانی؟

دخترک سکوت کرده است. جوان آن سوی عمامه خود را با چند گره کور به سنگی می بندد و برای یافتن راه می رود. همه جا پرتگاه است. جز کوره راهی مال رو که تنها امید است راهی نیست. صدای فریادی می آید و صدای ریزش سنگ. جوان به سوی دختر باز می گردد. کمند باز شده و دختر نیست. جوان می نگرد. دخترک در کف دره برای همیشه آرمیده است .

-۴۵ غار ملا صاحب، زمان حال .

ملا صاحب : این پاسخ خداست به تردیدهای تو. خدا او را عذاب کرد تا تو را بیاموزد که با کافر چه باید کرد .

یکی از پیر مردان : تو چگونه کلید بهشت را می جویی؟! دخترک را خدا عذاب کرد، راهبه مسیحی را کسی نمی داند در تاریکی چه شد. کودک را سرما کشت. تو تنها چوپان را کشتی. ما حتی نمی دانیم زن هزاره را چه کردی؟

جوان : آخر او را یافتم .

ملا صاحب : کجا؟

جوان : در جای خالی بودا .

۴۶- جای خالی بودا، زمان گذشته .

بر تپه ای روبروی جای خالی بودا راهب بودایی در ردایی بلند می چرخد، داستان راهب از هر دو سو باز است و پیکر او جای خالی بودا را در کوه روبرو پر کرده است. موهای بلند راهب چون آبشاری بلند بر روی او می لغزند. آواز مردی ترک و محزون از جای نا معلوم به گوش می رسد. زن هزاره برقع پوش در کنار راهب ایستاده است .

جوان: مرا خواب کردی و گریختی .

زن: از جان او بیمناک بودم. این کس سالیانی دراز بر من عاشق بود تا دیوانه شد .

جوان: این کس راهب بود است یا راهب تو؟

زن: اول گرد خانه من می چرخید تا شویم او را لت و کوب کردو مرا زندانی. بعد گرد خویش می چرخید و پس از تخریب بودا در جای خالی او می چرخد .

جوان: پس او کافر است و بت پرستی می کند. او را حلال می کنم و کلید بهشت از ملا صاحب تحفه می گیرم .

۴۷- غار ملا صاحب ، زمان حال .

ملا صاحب: جزاک الله .

یکی از پیر مردان: لعن الله علیک . تو ایستاده بودی و کافره ای در جای خالی بتی می رقصیدو تو در گپ وگفت با کافره ای بودی و کلید بهشت می جستی ؟ هیئات ملا صاحب که صبر تو مرا از خود بی خود کرد . به قندهار برمی گردم وشکایت از ملا صاحب به امیر المومنین عمر می برم .

و از غار ملا صاحب بیرون می زند .

ملا صاحب): خشمگین شده است (او را حلال کردی یا تو را حلال کنم ؟

جوان: خنجر از میان کشیدم . زن نعره کشید که مرا حلال کن .

۴۸- جای خالی بودا ، زمان گذشته .

جوان خنجر را از میان بر می کشد، زن نعره می کشد و به سوی جوان می دود و خود را به پای جوان می اندازد .

زن: مرا حلال کن بودا را تخریب نکن .

چرخش راهب بودایی سست می شود و حالا جوان می تواند آرام آرام چهره راهب را ببیند . گویی از رقص موج موی راهب سحر شده است .

زن : او از عشق من دیوانه شد(رو به راهب) تو عاشق من بودی . از یاد برده ای دور خانه من می گشتی؟ شویم تو را لت و کوب کرد تو دیوانه شدی و به این جا آمدی . اکنون شویم مرده است و من پی تو آمده ام .

جوان : تو در خانه که بودی می گفتمی به من عاشقی .

زن : از تو می ترسیدم . من به راهب دل داده بودم .

جوان : او را حلال می کنم .

۴۹- غار ملا صاحب، زمان حال .

جوان : صدای قلبم را می شنیدم . حسودی دیوانه ام می کرد . او مرا فریب داده بود . دستان زن هزاره که به پایم خورد، دوباره از خود بی خود شدم . از چرخش راهب سحر شده بودم . راهب آن قدر به من نگاه کرد تا دیوانه شدم و به رقص آمدم . چندین شبانه روز می رقصیدم و می چرخیدم ، به زمین می خوردم و بر می خواستم . زن نیز با ما می چرخید

۵۰- جای خالی بودا، زمان گذشته .

راهب بودایی در جای خالی بودا می چرخد ، جوان و زن هزاره برقع پوش چون اقمار خورشید بر گرد او می چرخند . جوان به زمین می خورد اما می چرخد . زن نیز به زمین می خورد اما می چرخد .

۵۱- غار ملا صاحب، زمان حال :

ملا صاحب : زندق را حلال کنید . حوصله خدا هم از این قصه سر رفت .

نگهبانان به جوان هجوم آورده او را بر زمین می کوبند و شمشیر را بر گلوی او می گذارند . شعله های آتش بر روی جوان می رقصند .

ملا صاحب : شهادتین را جاری کن پیش از آن که به قعر جهنم بروی .

یکی از پیر مردان : ملا صاحب او را به قعر جهنم می فرستی و ما را مجنون می کنی. هیچ کدام از ما نمی داند که او با آن راهب بودایی چه کرد، این قصه ناتمام ما را چون خوره تا مرگ می خورد .

جوان) :خنجر بر گلو) به خود که آمدم راهب کشته می شد. نمی دانم از تفنگ من یا از تفنگ دیگری .

-۵۲ جای خالی بودا، زمان گذشته .

جوان شلیک می کند و راهب که در جای خالی بودا می رقصد فرو می ریزد. از جای خالی بودا چنان خاک می ریزد که گویی مجسمه بودا هم اکنون تخریب شده است .

-۵۳ غار ملا صاحب و پله ها، زمان حال .

ملا صاحب :جزاک الله. او را حلال نکنید. کلید بهشت را به او بدهید .

پیر مردی کلید بهشت را به گردن او می اندازد .

یکی از پیر مردان : ملا صاحب اما آن زن چه شد؟

جوان :نمی دانم. شاید او را کشته باشم. شاید او گریخته باشد. شاید هنوز در انتظار من باشد. شاید با راهب بودایی گریخته باشد. این قصه مرا هم سر گردان کرده است. دیگر نمی دانم حقیقت چیست و باطل کدام است .

یکی از پیر مردان: ملا صاحب حتی اگر آن زن را هم کشته باشد هنوز به عدد هفت نرسیده ایم . مرد چوپان ، یک. کودک کفر ، دو. راهبه مسیحی ، سه . دخترک مرتد، چهار. راهب بودایی ، پنج. و زانیه هزاره شش .

ملا صاحب :هیئات من الذله . این زندیق ما را فریفت ، خدا را فریفت. کلید بهشت را از او بگیرد. تا هفتمی را حلال کند و پس بیاید .

نگهبانان دست و پای جوان را گرفته کلید بهشت را از گردن او در آورده به ملا صاحب پس می دهند و او را از پله های دهلیز گونه ،گویی به قعر جهنم فرو می برند .

جوان (با فریاد) ملا صاحب اگر کلید بهشت را به من ندهی در بهشت تنها خواهی بود. بی قصه این و آن در بهشت حوصله ات سر می رود. بهشت بی قصه عاشقانه برهوتی ابدی است.

-۵۴ جلوی عمارت و ایوان ، زمان حال .

نگهبانان جوان را جلوی عمارت طالبان به زمین می اندازند. ملا صاحب و پیر مردان جمع شده اند و به او می نگرند .

جوان : از پایین نعره می کشد) ملا صاحب من آن زن هزاره را که خود بهشت برین بود گشتم تا تو قراضه کلیدی از بهشت را به من دهی. برای رسیدن به بهشت ، کودک بی مادر سرما زده بس نیست؟

ملا صاحب) : کلید بهشت را از گردن خویش در می آورد و به سوی جوان پرت می کند) ما از این کلید ها بسیار داده ایم. این یکی را هم صدقه می دهیم. فقط یکی از یاران او را حلال کند که خود از کافری کم نیست .

کلید بهشت جلوی چشم جوان که حالا بر خاک افتاده است می افتد. صدای تیری می آید و صورت جوان بر کلید بهشت مالیده می شود .

یکی از پیر مردان : هفت شهر عشق کامل شد ملا صاحب. اما قصه ناتمام آن زن تا زنده ام خواب مرا می رباید .

بامیان افغانستان

فروردین

۱۳۸۵

